حکایت ها - تمثیل های عرفانی

اشو

چنین نقل شده که مریدی نزد مرشد باقی بالله رفت و گفت:« من این بیت معروف مرشد حافظ که می گوید : " به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید"

را خوانده ام، ولی مشکلی دارم«.

باقی بالله گفت:« مدتی از پیش من برو و من موضوع را برایت روشن خواهم کرد«.

پس از مدت زمانی مرید نامه ای از پیر دریافت کرد که می گفت: « تمام پولی را که داری بردار و به دربان هر فاحشه خانه ای که می دانی بده«.

مرید گیج شده بود و برای مدتی فکر کرد که این مرشد باید قلابی باشد.پس از چند روز که با خودش کشتی گرفت، به نزدیکترین فاحشه خانه رفت و تمام پولی را که داشت به دربان آنجا داد.دربان گفت: « برای چنین پولی، من باید قشنگترین جواهر مجموعه ی خودمان را به تو تقدیم کنم«.

وقتی مرد وارد اتاق شد، زنی که در آنجا بود گفت:« من دوشیزه هستم. مرا با فریب به این خانه آورده اند و مرا با زور و تهدید در اینجا نگه داشته اند. اگر حس عدالت خواهی تو از دلیلی که برایش به اینجا آمده ای، قوی تر است؛ به من کمک کن تا فرار کنم«.

آن وقت مرید معنای شعر حافظ را درک کرد :به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغات گوید

----

*راز - باگوان اشو راجنیش جلد دوم

روزي بودا از يك روستا ديدار مي كرد. مردي از او پرسيد، "تو هرروز مي گويي كه همه مي توانند به اشراق برسند. آنوقت چرا همه به اشراق نمي رسند؟"بودا پاسخ داد: "دوست من، يك كاري بكن: عصر كه شد فهرستي از تمام افراد دهكده تهيه كن و خواسته هاي هريك را در مقابل نامشان بنويس".

مرد به روستا رفت و از همه پرسيد. روستايي كوچك بود و آنان پاسخ هايشان را دادند و او عصر نزد بودا بازگشت و آن فرست را به بودا نشان داد. بودا پرسيد: "چه تعدادي از اين مردم جوياي اشراق هستند؟" مرد تعجب كرد زيرا حتي يك نفر هم نگفته بود كه آرزوي اشراق را دارد. و بودا گفت: "من مي گويم كه هر انسان قادر است به اشراق برسد، نمي گويم كه هر انساني خواهان آن است

در روزگاران قديم خداوند در زمين زندگي ميكرد، او چندين خدمتكار داشت! هر روز مردم به سمت خانه خدا مي آمدند و درخواست هاي خود را مطرح ميكردند. هر روز بر تعداد اين افراد و درخواستها اضافه ميشد! تا اينكه خدا اين مشكل را با خدمتكارانش مطرح كرد و به آنها گفت كه من خسته شده ام! بياييد فكري كنيد و جايي را پيدا كنيد كه دست بشر به اين راحتي ها به من نرسه! خدمتكاران خدا دور هم جمع شدند و بعد از چندين ساعت مشورت پيش خدا برگشتند و راه حل هاي خودشون را مطرح كردند، يكي از خدمتكار ها گفت، به نظر من شما بايد محل زندگي خود را عوض كرده و به بالاي بلندترين كوه برويد! خدا گفت نه! طولي نخواهد كشيد كه همه خواهند فهميد و دوباره روز از نو روزي از نو! يكي ديگر از خدمتكاران گفت بهتر است به زير اعماق دريا ها برويد! چون دست بشر به آنجا نميرسه! خدا در پاسخ گفت نه! بزودي بشر به ساخته هايي ميرسد كه زير اعماق درياها نيز از دست آنها در امان نخواهد بود! سومين خدمتكار گفت، بهترين جا براي مخفي شدن در كرات آسماني و در ستاره اي دور افتاده است! خدا باز هم گفت نه! به زودي بشر به اختراعاتي خواهد رسيد كه به كهكشانها سفر ميكند و اگر فقط يك نفر متوجه بشود من در كجا هستم، بازهم همين وضعيت تكرار خواهد شد! چهارمين خدمتكار كه باهوش ترين آنها هم بود رو به خدا كرد و گفت! من هرچه فكر كردم، ديدم اگر هرجايي برويد، دست بشر به آنجا خواهد رسيد! فقط يك جايي هست با اينكه ساده و نزديك و هميشه دم دست هست، اما كسي سراغتون نمياد و دست کسی به اين راحتی ها به شما نميرسه! مگر افرادي كه واقعا دنبال شما باشند! شما بايد در پشت قلب انسانها مخفي شويد! خدا تا اين حرف را شنيد، موافقت خود را اعلام كرد و از همان روز در قلب انسانها مخفي شد!.....

در جايي خواندم كه مردي براي ديگري شكايت مي كرد، "من مردي بيچاره و فقيرم، هيچ چيز ندارم".

پس مرد دومي گفت، "اگر فقير هستي، مي تواني يك كار بكني: من چشم راست تو را مي خواهم. پنج هزار روپيه برايش مي دهم. بيا اين پنج هزار روپيه را بگير و چشم راستت را به من بده." و مرد اولي گفت، "اين خيلي سخت است. من نمي توانم چشم راستم را بدهم." پس آن مرد ديگر پيشنهاد ديگري داد: "پس من ده هزار روپيه براي هردو چشمت مي دهم." بازهم مرد اولي پاسخ داد: "ده هزار روپيه! ولي بااين وجود من نمي توانم چشمانم را بدهم".

در اينجا مرد دوم پيشنهاد ديگري داد: "من پنجاه هزار روپيه مي دهم تا زندگيت را به من بدهي." اولي گفت، "ولي اين غيرممكن است! من نمي توانم زندگيم را بدهم." در اينجا مرد دوم گفت: "اين نشان مي دهد كه تو خيلي چيزهاي باارزشي داري: دو چشم داري كه آن ها را ده هزار روپيه نمي فروشي و زندگيت را داري كه حاضر نيستي آن را هم به پنجاه هزار روپيه بفروشي ، و آنوقت مي گفتي كه هيچ چيز نداري"!

روزی، سنگتراشی که از کار خود ناراضی بود و احساس حقارت می کرد، از نزدیکی خانه بازرگانی رد می شد. در باز بود و او خانه مجلل، باغ و نوکران بازرگان را دید و به حال خود غبطه خورد و با خود گفت: این بازرگان چقدر قدرتمند است! و آرزو کرد که مانند بازرگان باشد.

در یک لحظه، او تبدیل به بازرگانی با جاه و جلال شد. تا مدت ها فکر می کرد که از همه قدرتمند تر است، تا این که یک روز حاکم شهر از آنجا عبور کرد، او دید که همه مردم به حاکم احترام می گذارند حتی بازرگانان. مرد با خودش فکر کرد: کاش من هم یک حاکم بودم، آن وقت از همه قوی تر می شدم!

در همان لحظه، او تبدیل به حاکم مقتدر شهر شد. در حالی که روی تخت روانی نشسته بود، مردم همه به او تعظیم می کردند. احساس کرد که نور خورشید او را می آزارد و با خودش فکر کرد که خورشید چقدر قدرتمند است.

او آرزو کرد که خورشید باشد و تبدیل به خورشید شد و با تمام نیرو سعی کرد که به زمین بتابد و آن را گرم کند.

پس از مدتی ابری بزرگ و سیاه آمد و جلوی تابش او را گرفت. پس با خود اندیشید که نیروی ابر از خورشید بیشتر است، و تبدیل به ابری بزرگ شد.

کمی نگذشته بود که بادی آمد و او را به این طرف و آن طرف هل داد. این بارآرزو کرد که باد شود و تبدیل به باد شد. ولی وقتی به نزدیکی صخره سنگی رسید، دیگر قدرت تکان دادن صخره را نداشت. با خود گفت که قوی ترین چیز در دنیا، صخره سنگی است و تبدیل به سنگی بزرگ و عظیم شد.

همان طور که با غرور ایستاده بود، ناگهان صدایی شنید و احساس کرد که دارد خرد می شود. نگاهی به پایین انداخت و سنگتراشی را دید که با چکش و قلم به جان او افتاده است.

زن و مرد جوانی به محله جدیدی اسباب‌کشی کردند. روز بعد ضمن صرف صبحانه، زن متوجه شد که همسایه‌اش درحال آویزان کردن رخت‌های شسته است و گفت: لباس‌ها چندان تمیز نیست. انگار نمی‌داند چطور لباس بشوید. احتمالا باید پودر لباس‌شویی بهتری بخرد.

همسرش نگاهی کرد اما چیزی نگفت. هربار که زن همسایه لباس‌های شسته‌اش را برای خشك شدن آویزان می‌کرد، زن جوان همان حرف را تکرار می‌کرد تا اینکه حدود يك ماه بعد، روزی از دیدن لباس‌های تمیز روی بند رخت تعجب کرد و به همسرش گفت: "یاد گرفته چطور لباس بشوید. مانده‌ام که چه کسی درست لباس شستن را یادش داده".

مرد پاسخ داد: من امروز صبح زود بیدار شدم و پنجره‌هایمان را تمیز کردم!

فقط يك دينار

شخصي ميخواست مقداري پول به اويس قرني ببخشد ولي او از پذيرفتن ان ممانعت كرد و گفت : ((من به اين پول نيازي ندارم , زيرا هم اكنون يك دينار دارم)) .

شخص با تعجب پرسيد:

((ولي اين يك دينارهيچ چيزي نيست تا چه مدت خواهي توانست با همين يك دينار زندگي كني ؟))

اويس پاسخ داد : ((ايا ميتواني ضمانت كني كه من بيشتر از زماني كه براي خرج كردن اين يك دينار نياز است , زنده بمانم ؟ اگر بتواني چنين ضمانتي بكني , هديه تو را قبول ميكنم)) .

برگرفته از كتاب اين نيز بگذرد = مترجم : فرشيد قهرماني

به معبد خود درآ

سادهو بدان که : سوار بر قایق , و غرقه در میانه رود ; غریق بي کمك است که به سلامت عبور مي کند.

برس به شهر از بیراهه ; در بزرگراه چپاول مي شوي , با یك طناب بسته شده اند , هم بندي و هم آزاد.

به معبد خود درآ ; بگذار شستشو شوي - آنکه بیرون است خشك مي ماند.

سرت را ببر , براي شعف جاودانه ; سر نبریده در محنت است.

تمامي جهان نگاه میکنند و نمي بینند , چشم ها کور مانده اند.

کبیر میگوید ; من مي فهمم , چون منش هاي جهان را دیده ام.

من از رام چه مي دانم ؟

این چشم ها هرگز او را ندیده اند – لذا کبیر میگوید , هر آنچه درباره او بگویم نادرست خواهد بود.

قصه عشق , ناگفتني – هرگز ذره اي گفته نشده – شیریني هاي یك گنگ – او لذت مي برد ... و لبخند مي زند.

شاعر : کبیر - برگرفته از کتاب راز بزرگ – مترجم : روان کهریز

نه آمدن , نه رفتن

))ما تنها به اين جهان مي آييم , ما اين جهان را ترك ميكنيم)) – اين نيز وهم است.

من راه را به شما خواهم آموخت . نه آمدن , نه رفتن!

ما ميخوريم , دفع ميكنيم , ميخوابيم , و بر مي خيزيم ; دنياي ما اين است.

كل آنچه پس از آن مجبوريم بكنيم , مردن است.

من خواهم مرد , من هيچ جايي نخواهم رفت , من اينجا خواهم بود ; اما هيچ چيز از من نپرسيد, من پاسخ نخواهم داد.

هر آنچه مي تواند باشد , كل آن جزيي از جهان وهم است , خود مرگ چيزي واقعي نيست.

شما بايد در ارزوي شناختن راه باشيد , هم در اين جهان , و هم در آن يكي مردي از جنس بخشش و اخلاص را طلب كنيد.

برگفته از كتاب : يك زندگي , يك ترانه , يك رقص - مترجم : سيروس سعدونديان

اين در هرگز بسته نبوده است

صالح قزويني هميشه براي مريدان خود تكرار ميكرد : ((هركس بدون وقفه بر در بكوبد عاقبت در به روي او لاز خواهد شد((.

روزي رابعه آنچه او ميگفت را شنيد و در پاسخ گفت : ((تا چه زماني تكرار ميكنيد كه در باز خواهد شد ؟ اين در هرگز بسته نبوده است((.

برگرفته از كتاب اين نيز بگذرد = مترجم : فرشيد قهرماني

راز

اياز همنشين صميمي و بنده ي سلطان بت شكن , محمود غزنوي بود . او همچون يك برده گدا وارد دربار ه شده بود و سلطان محمود او را دوست و مشاور خودش قرار داده بود.

ساير درباريان به اياز حسادت ميكردند و هر حركت او را زير نظر داشتند و مراقب بودند تا خطايي در او بيابند تا او را از جايگاهش ساقط كنند.

روزي اين حسودان نزد سلطان محمود رفتند و گفتند : ((اي سايه خداوند روي زمين ! ما كه هميشه چاكران خستگي ناپذير تو بوده ايم , مدت هاست كه برده يتو , اياز را تحت نظر داشته ايم . اينك امده ايم گزارش كنيم كه او هر روز , وقتي دربار را ترك ميكند , به اتاقي ميرود كه هيچ كس مجاز به ورود به ان جا نيست . اومدتي را در ان جا بسر ميبرد و سپس به منزلش ميرود . ما گمان داريم كه رازي گناه الود در اين عادت او نهفته باشد . شايد او در ان جا نقشه هايي ميشكد و طرحي براي گرفتن جان سلطان داشته باشد((.

محمود حاضر نبود چيزي را بر عليه اياز بشنود . ولي راز اين اتاق قفل شده ذهنش را طعمه ي خود كرد و او تصميم گرفت از اياز باز خواست كند . يك روز وقتي اياز از اتاق بيرون مي آمد , محمود و ساير درباريان كه در نزديكي مخفي شده بودند , ظاهر شده و از او خواستند تا اتاق را نشان آنان دهد . اياز گفت : ((نه. ((

سلطان خشمگين شد و گفت:

))اگر نگذاري وارد اتاق شوم , تمام اطمينان من به تو به عنوان يك دوست وفادار از بين ميرود و ما هرگز نميتوانيم همچون گذشته ها باشيم . حالا انتخاب خودت است((.

اياز گريست و سپس در اتاق را باز كرد و اجازه داد كه محمود و همراهان وارد اتاق شوند . اتاق از هر گونه اثاثيه خالي بود . تنها چيزي كه در اتاق وجود داشت يك قلاب به ديوار بود كه از ان , يك رداي ژنده و وصله شده , يك عصا و يك كاسه گدايي اويزان بود.

پادشاه و همراهانش نميتوانستند اهميت اين اكتشاف را درك كنند . وقتي كه محمود از اياز توضيح خواست , اياز چنين پاسخ داد : ((محمود من براي سالها بنده ي تو – دوست و مشاور تو بوده ام. من كوشيده ام تا هرگز اصل خودم را فراموش نكنم و به همين خاطر من هر روز به اين جا مي ايم تا به خودم ياد اوري كنم كه چه بوده ام . من به تو تعلق دارم و انچه كه به من تعلق دارد , اين ژنده دلق ,اين عصا , اين كاسه و سرگرداني ام روي اين كره خاكي است((.

آينه به بازتاب ادامه ميدهد

از فرماني پرسيدند:

))چگونه دانستي كه فلان مرد بي رحم بود ؟ وقتي او اين جا بود از مكالمه ي عميق با او پرهيز كردي ; با وجودي كه همه گفتند كه او يك قديس بود((.

فرماني گفت:

))اگر بيگانه اي به مردماني معمولي وارد شود و بگويد : نور از تافتن درست ميشود و من تمام نورهايي را كه بوده و هست تافته ام – آنان چه تشخيص خواهند داد ؟((

پاسخ دادند : ((انان تشخيص مي دهند آنچه او مي گويد نادرست است((.

فرماني گفت : ((همين طور وقتي فرد بي رحمي وارد جمع اهل عرفان ميشود , داوري وضعيت او مشكل نيست , تصور و گفته هاي مردم هر چه ميخواهد باشد((.

برگرفته از كتاب راز = جلد دوم – مترجم : محسن خاتمي

يك عاشق صادق عرگز نمي ميرد

مردن , مردن , همه مي ميرند . و نه هيچ يك مرگي شايسته.

كبير با مرگ ملاقات كرد , هرگز دوباره نمي ميرد.

مردن , مردن , همه مي ميرند بي شك

تنها , از آن من مرگي هنر مندانه.

باقي همه مي ميرند و فنا مي شوند.

مرگ بايد است ! پس بمير!

تمام گرداب ها نقش بر آب مي شوند – مرگ نيز , پس چرا مردن – صد ها بار هر روز ؟

با هراس از مرگ , عشق هرگز احساس نخواهد شد.

دولت سراي عشق بسي دور است . درياب

عدم مي ميرد , بي صدايي مي ميرد , حتي ابديت مي ميرد.

يك عاشق صادق هرگز نمي ميرد . كبير ميگويد , اين را بدان.

مرگ - همه جهان مي ترسند.

مرگ – قلبم لبريز از سرور . كي خواهم مرد تا تمامي ام را در وجد كامل بدهم ؟

شاعر : كبير = برگرفته از كتاب راز بزرگ – مترجم : روان كهريز

حقيقت فقط هست

بهاء الدين شاه روزي در مورد اصول و تمرينات صوفيان سخنراني مي كرد.

مردي كه ميپنداشت زرنگ است و ميتواند با انتقاد كردن از او منتفع شود گفت:

))كاش اين مرد فقط چيزي تازه ميگفت ! اين تنها انتقاد من است((

بهاء الدين اين را شنيد و مرد منتقد را به شام دعوت كرد.

او گفت : ((اميدوارم كه ابگوشت بره ي من را تاييد كنيد((.

مرد ميهمان وقتي اولين لقمه ي خود را خورد , بالا پريد و فرياد زد:

))تو ميخواهي مرا مسوم كني – اين ابگوشت بره نيست((!

بهاءالدين گفت : ((ولي هست , ولي چون شما روش هاي قديمي را دوست نداريد , من چيزي تازه را

امتحان كرده ام :اين ابگوشت داراي بره هست , ولي مقدار زيادي خردل , عسل و داروي قي آور نيز دارد((.

كسي كه به تنهايي گام بر مي دارد

سر درگم , در انتخاب موافق و مخالف , كل جهان در گمراهي.

بي انتخاب و ستايشگر خدا , او يه ساد هوي حقيقي است.

مردم بهم پيوسته اند , مثل الاغي بسته به الاغي ديگر.

آنكه بصيرت درون دارد , او انسان راستين است.

كسي كه به تنهايي گام بر مي دارد , تنها او حقيقت را مي يابد.

قلبش مجذوب عشق – هرگز دوباره باز نخواهد گشت.

يكپارچه شدن كمال مطلق است – همه چيز مقدس است.

كبير ميگويد , فهميدني نيست.

چيزي است نا نوشته.

شاعر : كبير= برگرفته از كتاب راز بزرگ – مترجم : روان كهريز

زماني در ژاپن اتفاق افتاد... در ژاپن گروهي از مردمان جنگاور وجود دارند كه سامورايي خوانده مي شوند و از طريق شمشيرزدن امرار معاش مي كنند. مرگ و زندگي براي آنان يك بازي است.

يكي از آن سامورايي ها كه جنگاوري بزرگ بود، فرمانده ي ارتش بود. زنش عاشق يكي از مستخدمين خانه شده بود. رسم چنين بود كه اگر همسر مردي عاشق مرد ديگر مي شد، دومرد بايد باهم مبارزه ي تن به تن مي كردند. اين به آن معني بود كه يكي از آن دو مرد بايد كشته

مي شد و مردي كه زنده مي ماند مي توانست آن زن را داشته باشد.

آن مرد مستخدم عاشق همسر اين سامورايي شده بود و سامورايي به مرد گفت، "اي احمق اينك ديگر راهي به جز جنگيدن تا مرگ باقي نمانده است. حالا ما بايد بجنگيم. فردا صبح با يك شمشير بيا".

آن مرد مستخدم بسيار ترسيد. اربابش مردي بسيار قوي بود و او فقط مردي كارگر بود كه جارو و نظافت مي كرد، چگونه مي توانست با شمشير با آن مرد بجنگد؟ او هرگز دست به شمشير نبرده بود.

مرد گفت، "من چگونه مي توانم يك شمشير را بلند كنم؟"

سامورايي پاسخ داد، "حالا راه ديگري باقي نمانده است. فردا صبح بايد با شمشير بجنگي".

مرد با اين فكر به خانه رفت و تمام شب در موردش فكر كرد. راه گريزي نبود. فردا صبح شمشيري را برداشت، او قبلاً شمشيري را لمس نكرده بود،_ و از خانه بيرون رفت. مردم از ديدن او يكه خوردند، زيرا وقتي كه به مكان مبارزه رسيد، همچون يك شعله ي آتش بود. وقتي سامورايي او را ديد، عصبي شد و از مستخدم پرسيد، "آيا حتي مي داني چگونه شمشير را بلند كني؟" ، زيرا آن مرد حتي شمشير را درست در دست نگرفته بود.

مستخدم گفت، "حالا ديگر مسئله اي نيست، مرگ من قطعي است. و چون مي دانم كه كشته خواهم شد، مي كوشم كه پيروز شوم، پس سعي مي كنم تو را بكشم".

و اين يك مبارزه ي غيرعادي بود: سامورايي كشته و مستخدم پيروز شد!

وقتي كه آن مستخدم يقين پيدا كرد كه راه گريزي نيست، انفجار عظيمي از انرژي در او ايجاد شد. او نمي دانست چگونه شمشير بزند و درست عكس آنچه را كه انتظار مي رفت انجام داد و اين حتي او را بيشتر در معرض خطر قرار داد. ولي وقتي آن جنگاور نيروي حمله و خشم او را ديد، عقب نشيني كرد.

تمام مهارت هاي او بي فايده شده بود، زيرا او بسيار آرام مي جنگيد. براي او چيزي نبود، براي او جنگيدن بسيار عادي بود. او به عقب رفتن ادامه داد و عاقبت تو سط آن انرژي مستخدم كشته شد. او مرد و كسي كه مطلقاً در مورد اين هنر اطلاعي نداشت، پيروز شد.

ديشب وقتي كنار درياچه نشسته بوديم در مورد يك لاماي تبتي به شما گفتم. كسي رفته بود تا او را ببيند و در مورد حقيقت از او سوال كند.در تبت چنين رسم است كه سه دور

بر گرد يك لاما طواف مي كنند و سپس به پاي او تعظيم مي كنند و بعد سوال مي كنند. اين مرد جوان به ديدار آن لاما رفت ولي سه دور نگشت و تعظيم هم نكرد. فقط نزد او رفت و گفت، "سوالي دارم! پاسخي به من بده"!

لاما گفت، "نخست آيين رسمي را به جاي بياور".

جوان گفت، "تو تقاضاي اجراي آداب را داري. من مي توانم سه هزار بار دور تو بگردم، ولي اگر در طول اين سه بار كه دور تو مي گردم و قبل از اينكه حقيقت را بشناسم بميرم، آنوقت مسئوليتش با كيست؟ با تو است يا با من؟ پس نخست پاسخ مرا بده و آنوقت من آداب سنتي را

به جاي خواهم آورد. كسي چه مي داند، شايد در حين اجراي اين سه دور، من بميرم".

بنابراين مهم ترين ادراك براي يك مراقبه كننده اين است كه از واقعيت مرگ آگاه باشد. - محسن خاتمی

در مورد يك سالك شنيده ام كه سي سال در هيماليا به سر مي برد. او احساس مي كرد كه در اين سي سال كاملاً ساكت شده و نفسش ازبين رفته است. آنوقت يكي از مريدانش به او گفت، "در اين نزديكي جشني مذهبي برپاست و ما مايليم شما هم با ما بياييد".

بنابراين براي شركت در جشن رفتند. ولي وقتي وارد جمعيت شدند و يك غريبه پا روي پاي آن سالك گذاشت، بي درنگ متوجه شد كه بارديگر خشم و نفسش برخاسته است. او در شگفت شد: "يك غريبه با پاگذاشتن روي پاي من چيزي را به من نشان داد كه هيماليا در اين سي سال نتوانست به من نشان بدهد".

بنابراين فراركردن چاره نيست. مجبور نيستي فرار كني، بايد متحول شوي. بنابراين فرار كردن را در زندگي يك كليد ندانيد، بلكه متحول شدن را كليد بدانيد. وقتي دين براساس فرار بنا نهاده شد، دين بي جان شد.

لا اله الا الله

روزي مردي نزد بهاء الدين نقشبند آمد و گفت : ((من از يك آموزگار به آموزگاري ديگر سفر كرده ام و طريقت هاي بسياري را مطالعه كرده ام كه همگي به من مناقع بسيار رسانده و انواع استفاده ها را از آن ها برده ام . اينك مايلم به عنوان يكي از مريدان شما پذيرفته شوم تا از آبشخور دانش بيش تر بنوشم و خود را بيش از پيش در طريقت و عرفان پيشرفته سازم((.

بها الدين به جاي اين كه مستقيما پاسخ دهد , دستور داد تا شام بياورند . وقتي برنج و خورشت گوشت آورده شد , او بشقاب بشقاب براي ميهمان غذا كشيد . پس از شام , شيريني و ميوه به او داد. آنگاه دستور داد تا تنقلات بيش تري آوردند و سپس انواع خوراك هاي ديگر از قبيل سالاد , سبزي, نقل و شيريني ها را به او خوراند.

در ابتدا ميهمان شاد بود زيرا كه بهاء الدين با اين تعارفات راضي به نظر مي رسيد و هر لقمه اي را كه او به دهان كي گذاشت با رضايت نگاه ميكرد . پس او تا ان جا كه ميتوانست خورد . وقتي سرعت خوردن او آهسته شد , شيخ صوفي به نظر آزرده شد و براي رفع ازردگي شيخ , ميهمان بد اقبال يك وعده ي ديگر نيز خورد.

وقتي كه ديگر نتوانست حي يك دانه برنج ديگر فرو دهد و با ناراحتي بسيار به پشتي تكيه داده بود, بهاء الدين به او گفت : ((وقتي نزد من امدي , سرشار از آموخته هاي هضم نشده بودي , همان طور كه اينك از اين همه گوشت و روغن و سبزي و شيريني و برنج انباشته شده اي . تو ناراحت بودي و چون با ناراحتي واقعي معنوي اشنايي نداشتي , اين پديده را همچون گرسنگي براي دانش بيش تر تفسير مي كردي . عارضه واقعي تو سوء هاضمه بوده است.

حالا اگر به من اجازه بدهي , در قالب كارهايي كه به نظر تو مشرف شدن نمي آيد , به تو بياموزم چگونه آنچه را كه خورده اي هضم كني و ان را به انرژي – و نه به وزن اضافي – تبديل كني((. مرد موافقت كرد . او داستانش را ده ها سال بعد , زماني كه خودش يك مرشد بزرگ صوفي به نام خليل اشرف زاده شده بود براي ديگران بازگو كرد.

برگرفته از كتاب راز

جلد يك – مترجم : محسن خاتمي

بگو ليکن - هنوز پنهان است:

خرد تجربه درون - بسياري امدند در جستجويش

گنگ مزه ميکند شيريني را , با کدام زبان مزه را بگويد ؟

اشارات يك گنگ را تنها يك گنگ مي فهمد . هم چنانكه , شعف يك قديس را تنها يك قديس.

نه از واژه هاي نگاشته بلکه از تجربه:

وقتي داماد عروسش را ملاقات ميكند , ميهمانان همه رنگ مي بازند.

آنچه كه مي بيند نمي تواند حرف بزند - آنچه حرف مي زند نمي تواند بشنود

آنچه كه ميشنود , نميتواند توصيف كند.

چرا زبان , چشم ها , گوش ها ؟

هر انچه پر است تهي مي شود و هر انچه تهي , پر

پر , خالي – هر دو ناپيدا ميشوند . اين است تجربه.

شگفتا هرگز گفته نشده ! بگو ليك هنوز پنهان ميماند.

انجيل و وداها نتوانستند ان را بگويند . من اگر بگويم , چه كسي مي شنود ؟

شاعر : كبير

برگرفته از كتاب راز بزرگ - مترجم : روان كهريز

اين حروف معنايي ندارد

مردي كه سالهاي سال وقتش را صرف جور كردن معناي با حروف كرده بود و معما مي ساخت,

نزد يك صوفي رفت و درباره تحقيقاتش براي او گفت.

صوفي به او گفت : ((برو و روي اين كلمه ي (احمن) تامل كن.

آن مرد رفت و وقتي بازگشت , صوفي از دنيا رفته بود.

مرد معما ساز زاري كرد كه ((حالا ديگر هيچ وقت حقيقت را نخواهم فهميد((.

در همين هنگام مريد ارشد ان صوفي ظاهر شد و به مرد گفت:

))اگر در مورد معناي سري (احمن) نگران هستي , من به تو خواهم گفت . اين ها حروف نخست عبارت فارسي (اين حروف معنايي ندارند) است.

مرد ناله كرد : ((ولي چرا او چنين كاري را به من واگذار كرد ؟((

مريد ارشد پاسخ داد : ((زيرا وقتي يك الاغ نزد تو مي آيد , تو به او كلم مي دهي . اين خوراك اوست , مهم نيست كه او ان را چه بخواند . شايد الاغ ها فكر كنند كه كاري بسيار مهم تر از خوردن كلم انجام مي دهند((! .

برگرفته از كتاب راز - جلد يك – مترجم : محسن خاتمي

پيوسته آسوده , همواره ساكن...

آيا او را نمي بيني ؟

آن خردمند را , پيوسته آسوده , همواره ساكن . از توهم نمي گريزد.

به جستجوي آن به اصطلاح حقيقت نيست . جهل در ذات بوداست.

پيكر غير واقعي و وهمي ما , همان پيكر جهان است.

بيرون راندن همه چيز و چسبيدن به هيچ هر دو يك بيماري هستند.

همچون افكندن خود در آتش براي اجتناب از غرق شدن.

وقتي پرسيدند : ((دين تو چيست ؟((

گفتم : ((نيروي ماكانيا , كه گاه تاييد مي كند و گاه مردود مي دارد . فراتر از خرد آدمي است , گاه

موافق با عقل است , گاه عليه آن .آسمانها , آغاز و پايان آن را نمي شناسند((.

شاعر : يوكا دايشيYoko daishi

برگرفته از كتاب با خورشيد شامگاه – مترجم : فريبا مقدم

هرگز قضاوت نكنيد!

مرد جواني به نزد ((ذوالنون مصري)) آمد و شروع كرد به بدگويي از صوفيان . ذوالنون انگشتري را از انگشتش بيرون اورد و به مرد داد و گفت : ((اين انگشتر را به بازار دست فروشان ببر و ببين قيمت ان چقدر است ؟((

مرد انگشتر را به بازار دستفروشان برد ولي هيچ كس حاضر نشد بيشتر از يك سكه نقره براي ان بپردازد . مرد دوباره نزد ذوالنون آمد و جريان را براي او تعريف كرد.

ذوالنون در جواب به مرد گفت : ((حالا انگشتر را به بازار جواهر فروشان ببر و ببين آنجا قيمت ان چقدر است((.

در بازار جواهر فروشان انگشتر را به قيمت هزار سكه طلا مي خريدند.

مرد شگفت زده نزد ذوالنون بازگشت و او را از قيمت پيشنهادي بازار جواهرفروشان مطلع ساخت.

پس ذوالنون به او گفت : ((دانش و اطلاعات تو از صوفيان به اندازه اطلاعات فروشندگان بازار دست فروشان از اين انگشتر جواهر است .)) قدر زر زرگر شناسد ; قدر گوهر , گوهري!

برگرفته از كتاب اين نيز بگذرد - فرشيد قهرمانی

مي آيد آنچه بايد بپذيرش!

ترديد بس است , ذهن ديوانه ! مي آيد , آنچه بايد , بپذيرش!

ساتي آماده آتش مرگ است . برقص در شعف ,وراي ترديد ها.

رها شو از حرص , وابستگي , تخيلات.

آيا ساتي به بدنش وابسته است ؟

جامعه , متون , شهرت خانوادگي ... طنابي هستند به دور گردن مرد به دار آويخته.

رفتن و نيمه راه برگشتن ... ها! ها! همه مي خندند . اين دنيا خيلي كثيف است.

تنها او كه دعا ميخواند صادق است.

كبير ميگويد , هرگز خودت را اسير نام نكن.

بيفت ! برخيز ! به بالا پرواز كن!

شاعر : كبير = برگرفته از كتاب راز بزرگ – مترجم : روان كهريز

تو خود حجاب خودي!

مردي نزد بايزيد بسطامي آمد و به او گفت كه براي مدت سي سال روزه داشته و مشغول عبادت بوده است ولي هيچ نشاني از نزديكي به خداوند در خود نمي بيند.

بايزيد در پاسخ گفت كه حتي اگر صد سال ديگرهم به اين كار ادامه دهد اتفاقي براي او رخ نخواهد داد.

مرد پرسيد : ((چرا ؟((

بايزيد پاسخ داد : ((زيرا نفس و منيت تو همچون سدي حجاب حقيقت شده است((.

برگرفته از كتاب اين نيز بگذرد = مترجم : فرشيد قهرماني

وقتي كه به واقعيت دست مي يابيم...

مهتاب منعكس شده در نهر

نسيمي كه لابلاي كاجها مي وزد

در خنكاي غروب , و در عمق نيمه شب

براي چه ؟

وقتي به واقعيت دست مي يابيم

ديگر نه خاص به نظر مي رسد , نه عام.

نه كامراني , نه ناكامي.

در اين تعالي , جاي هيچ پرسشي نيست.

چه كسي فاقد انديشه است ؟

چه كسي ازلي است ؟

شاعر : يوكا دايشيYoko daishi

برگرفته از كتاب با خورشيد شامگاه – مترجم : فريبا مقدم

فرسخ شمار عدد صفر را نشان مي دهد

آن برترين جوهر معنوي , آتمن , ذاتا تغيير نمي يابد , و حركتي تندتر از انديشه دارد , اندام هاي حسي به آن نمي رسند , زيرا سابق تر از همه آنهاست . درسكونش نيز از همه موجودات متحرك جلو مي زند . فقط در حضورش است كه هوا (اثير) تمام افعال همه موجودات زنده را هدايت ميكند.

برگرفته از كتاب : ضربان قلب حقيقت مطلق

مترجم : مرضيه شنكايي

صبر بي نهايت!

در روزگار قديم زني بود كه درباره ميوه دانايي شنيده بود و ان را طمع كرد . او از درويشي كه او را صبور ميخوانيم جوياي آن ميوه شد:

))چگونه ميتوانم اين ميوه را بيابم تا بتوانم دانشي بلا فصل پيدا كنم ؟((

درويش گفت : ((بهترين كار اين است كه نزد من اموزش ببيني . ولي اگر چنين نكني , بايد با پشتكار تمام و گاه بدون وقفه به سراسر جهان سفر كني((.

زن او را ترك كرد و نزد درويش ديگري به نام عارف دانشمند رفت.

باز هم همان پاسخ را شنيد . او را نيز ترك كرد و نزد درويش ديگري به نام حكيم رفت.

باز هم پاسخ همان بود . او را نيز ترك كرد و نزد درويش مجذوب ديوانه رفت و سپس نزد عالم رفت و باز هم دراويش بسيار ديگري را نيز جستجو كرد.

او سي سال در جستجو بود.

عاقبت به باغي رسيد كه درخت دانايي در ان جا بود.

و از شاخه ان درخت , ميوه نوراني آويزان بود.

نزديك درخت , صبور ايستاده بود : همان نخستين درويش.

زن از او پرسيد : ((چرا در همان ملاقات نخستين به من نگفتي كه نگهبان ميوه ي دانايي خود تو هستي ؟((

صبور پاسخ داد : ((زيرا تو ان وقت مرا باور نمي كردي . به غير از ان , اين درخت فقط هر سي سال و سي روز يك بار ميوه مي دهد((.

برگرفته از كتاب راز = جلد دوم – مترجم : محسن خاتمي

قلب شناخت , اكنون است!

))دوگن زنجي)) همانطور كه از كرسي بلند خطابه بالا مي رفت , گفت:

مرشد ذن ((هوگن)) نزد مرشدش ((كيشين زنجي)) درس ميگرفت . روزي كيشين زنجي از او

پرسيد : ((كجا مي روي ؟((

هوگن پاسخ داد : ((نمي دانم((.

كيشين گفت : ((ندانستن صميمي ترين است((.

و ناگهان هوگن به اشراقي عظيم دست يافت.

برگرفته از كتاب آه اين ... مترجم محسن خاتمي

چرا به ديگران روي آورم ؟

من پريشانم , خدايا تو برطرفش كن . تا تو از آن مني , چرا به ديگران روي آورم ؟

آيا ذهن بزرگتر است از آنچه ذهن را ذهنيت بخشيده ؟

آيا رام بزرگتر است از او كه رام را شناخته ؟

آيا براهما بزرگتر است از آنچه او از آن بر خواسته ؟

آيا وداها بزرگترند از سرچشمه اصلي اشان ؟

كبير ميگويد : من پاك گيچ شده ام...

آيا معبد بزرگتر است از آنكه او به خداوند خدمت ميكند ؟

شاعر : كبير = برگرفته از كتاب راز بزرگ – مترجم : روان كهريز

قطع ريشه!

قطع بلا درنگ ريشه نشانه بودايي است.

اگر برگها را بچينيد و به دنبال شاخه ها باشيد , كاري از من براي شما ساخته نيست.

به جستجوي حقيقت نباشيد , توهمات را قطع نكنيد.

تلاش براي گريز از توهم و چسبيدن به واقعيت

سراسر مغلطه است و جعل.

شاعر : يوكا دايشيYoko daishi

برگرفته از كتاب با خورشيد شامگاه – مترجم : فريبا مقدم

چرا پيوسته سرگرداني ؟

سادهو , كي كه را مي فريبد ؟

بي شكلي در شكل ها , و شكل ها درون بي شكلي , پس چرا پيوسته سرگرداني ؟

مي گويند , ((او جاودانه جوان است , فنا ناپذير((.

ولي غير قابل رويت , وصف ناشدني باقي مي ماند . نه خانواده اي , نه هويتي , نه رنگي , ليكن

ساري در هر موجود . بعضي ها مي گويند , ((او در هر اتم در كل كائنات هست((.

و بعضي ديگر ميگويند , ((او نه آغازي دارد و نه پاياني((.

يكي ميگويد , ((چه در اتم , چه در كل كائنات – اين ياوه ها را رها كن((.

كبير ميگويد , ((او خداست((.

وداها ميگويند , ((وراء شكل ها و بي شكلي ارميده است((

با شكل يا بدون شكل – فراموش كن , زن مقدس , و در همه خانه او را ببين نه هرگز به شادي مبتلاست و نه به اندوه درخشنده روز و شب – پوشيده در نور , تكيه بر نور – سرش آرميده بر نور كبير ميگويد ; گوش كن برادر سادهو , استاد واقعي سراپا نور است . سنگين اش بخواني , سخت مي ترسم . سبك بخواني اش دروغ است.

من از رام چه مي دانم ؟

اين چشم ها هرگز او را نديده اند.

شاعر : كبير =برگرفته از كتاب راز بزرگ – مترجم : روان كهريز

درمان شوهر كور

سعدي ميگويد : ((پدري دختر زشتي داشت . دختر زشت او با مرد كوري ازدواج كرد زيرا هيچ كس ديگري حاضر نبود اين دختر را به همسري قبول كند . پزشكي مي توانست بينايي مرد كور را به او برگرداند ولي پدر دختر با اين كار مخالف بود زيرا ميترسيد كه اگر مرد , دختر زشتش را ببيند او را طلاق دهد)) .

سعدي اين گونه نتيجه ميگيرد : ((بهترين چيز براي شوهريك زن زشت اين است كه نابينا باشد)) .

برگرفته از كتاب اين نيز بگذرد = مترجم : فرشيد قهرماني

شير و روباه

روزي روزگاري روباهي در جنگل با خرگوشي جوان ملاقات كرد.

خرگوش گفت : ((تو كيستي ؟))

و روباه پاسخ داد : ((من يك روباه هستم و اگر بخواهم ميتوانم تو را بخورم)) .

خرگوش پرسيد : ((تو چطور ميتواني ثابت كني كه روباه هستي ؟((

روباه نميدانست چه بگويد زيرا در گذشته خرگوش ها هميشه از او فرار مي كردند و از اين سوال ها نمي پرسيدند . و آن گاه خرگوش گفت : ((اگر بتواني نوشته اي به من نشان بدهي كه تو روباه هستي ,من باور خواهم كرد((.

پس روباه نزد شير دويد و از او يك گواهي گرفت كه او يك روباه است.

وقتي روباه به مكاني رسيد كه خرگوش در آن جا منتظر بود , شروع كرد به بلند خواندن آن سند, اين كار چنان او را خوشحال كرد كه با لذتي فراوان روي هر جمله و پارگراف تامل ميكرد.

در همين احوال , خرگوش كه خلاصه مطلب را از همان چند خط اول گرفته بود در جنگل گم شد و ديگر ديده نشد . روباه نزد شير بازگشت و ديد كه گوزني با شير صحبت ميكند.

گوزن ميگفت : ((من ميخواهم يك گواهي كتبي داشته باشم تا ثابت كند كه شما شير هستيد((.

شير گفت : ((وقتي من گرسنه نباشم , نيازي ندارم تا به خودم زحمت بدهم . وقتي گرسنه باشم , تو نيازي به هيچ سند كتبي نداري((.

روباه به شير گفت : ((وقتي كه من يك گواهي براي خرگوش ميخواستم , چرا به من نگفتي كه چنين بگويم ؟((

شير گفت : ((دوست عزيزم , تو بايد ميگفتي كه اين گواهي را براي خرگوش ميخواستي . من فكر كردم كه تو آن گواهي را براي انسان هاي احمقي ميخواهي كه برخي از حيوانات ديوانه , اين بازي را از آنان ياد گرفته اند((.

برگرفته از كتاب راز= جلد دوم – مترجم : محسن خاتمي

جو هر , آسوده است...

او تنها راه مي رود - تنها پرسه مي زند.

از زماني كه راه را شناختم,

دريافتم كه با تولد و مرگ ارتباطي ندارم.

راه رفتن ذن است , نشستن ذن است.

در گفتگو يا سكوت , در حركت يا سكون

درون آسوده است.

با ورود به كوهساران دور

در خلوت خاموش , زندگي ميكنم.

تپه ها مرتفع و دره ها عميق اند,

هنگامي كه فرد زير كاجي كهن زندگي ميكند.

شاعر : يوكا دايشيYoko daishi

برگرفته از كتاب با خورشيد شامگاه – مترجم : فريبا مقدم

فوري ببين!

مرشد ذن , ((دوگو)) مريدي داشت به نام ((سوشين. ((

زماني كه تازه براي تحصيل نزد مرشدش امده بود , شايد برايش طبيعي اين بود كه درس هاي ذن را همانگونه از مرشد بياموزد كه ساير درس ها را در مدرسه مي آموزند . ولي دو گو در مورد ذن هيچ درس ويژه اي به او نداد ; و اين رفتار مرشد , سوشين را متعجب و نا اميد كرد.

روزي به مرشدش گفت : ((مدتي ميگذرد كه من اينجا آمده ام , ولي حتي هنوز يك كلام هم در مورد آموزشهاي دن به من گفته نشده. ((!

دوگو پاسخ داد : ((من از همان وقت ورودت مشغول تدريس انضباط ذن به تو بوده ام((.

سوشين با حيرت پرسيد : ((اين چه نوع تدريسي است ؟((

مرشد گفت : ((صبحگاه وقتي كه تو فنجان چاي را به من مي دهي , مي گيرم ; وقتي كه برايم خوراك مي آوري , مي پذيرم ; وقتي به من تعظيم ميكني , با تكان دادن سر , احترام را باز ميگردانم . ديگر انتظار داري در ذن چه آموزشي ببيني ؟((

سوشين مدتي سرش را پايين انداخت و بر اين پاسخ مرشد تامل كرد.

مرشد گفت : ((اگر ميخواهي ببيني , فوري ببين . هرگاه شروع به فكر كردن كني , نكته را گم ميكني((.

برگرفته از كتاب آه اين ... مترجم محسن خاتمي

از تشنگي در حال مرگ

از شبلي پرسيدند : ((استاد تو در طريقت چه كسي بود ؟((

او پاسخ داد : ((يك سگ ! روزي سگي را ديدم كه در كنار رودخانه اي ايستاده بود و از شدت تشنگي در حال مرگ بود . هربار كه سگ خم ميشد تا از اب رودخانه بنوشد , تصوير خود را در اب مي ديد و مي ترسيد , زيرا تصور ميكرد سگ ديگري نيز در رودخانه است . در نهايت پس از مدتي طولاني سگ ترس خود را كنار گذاشت و به درون رودخانه پريد.

با پريدن سگ در رودخانه تصوير او در اب نيز ناپديد شد , به اين ترتيب سگ متوجه شد آنچه باعث ترس او شده , خودش بوده است . در واقع مانع ميان او و آنچه به دنبالش بود به اين شكل از ميان رفت . من نيز وقتي به درون خود فرو رفتم متوجه شدم مانع من و انچه در جستجويش مي باشم خودم هستم و با آموختن از رفتار اين سگ حقيقت را دريافتم((.

برگرفته از كتاب اين نيز بگذرد = مترجم : فرشيد قهرماني

هرگز از اينجا نمي رود

از توهم رها مي شويم , به حقيقت مي رسيم

اما اين كار تمايز است;

ذهن , زيرك اما كاذب است

هيچ يك از اصول ذهني , اصول نيستند.

با ادراك الهي ارتباطي ندارند.

ادراك الهي هرگز از اينجا نمي رود و پيوسته كامل است.

وقتي به جستجوي آن بر آييد,

در مي يابيد كه نمي توان آن را ديد , نمي توان به آن رسيد , و نمي توان از آن رها شد.

وقتي كاري نكنيد , پديدار مي شود.

وقتي كه خاموش هستيد , ادراك الهي سخن ميگويد

وقتي كه سخن بگوييد , خاموش مي شود.

شاعر : يوكا دايشي Yoko daishi

برگرفته از كتاب با خورشيد شامگاه – مترجم : فريبا مقدم

اعتماد به مرشد

چنين نقل شده كه مريدي نزد مرشد باقي الله از دهلي رفت و گفت:

))من اين بيت معروف مرشد حافظ كه ميگويد:

>به مي سجاده رنگين كن , گرت پير مغان گويد<

را خوانده ام ولي مشكل دارم((.

باقي الله گفت : ((مدتي از پيش من برو و من موضوع را برايت روشن خواهم كرد((.

پس از مدت زماني مريد نامه اي از پير دريافت كرد كه ميگفت:

((تمام پولي را كه داري بردار و به دربان هر فاحشه خانه اي كه ميداني بده)) .

مريد گيج شده بود و براي مدتي فكر كرد كه اين مرشد بايد قلابي باشد.

پس از اين كه چند روزي با خودش كشتي گرفت , به نزديك ترين فاحشه خانه رفت و تمام پولي را كه داشت به دربان آنجا داد.

دربان گفت:

((براي چنين پولي , من بايد قشنگ ترين جواهر مجموعه خودمان را به تو تقديم كنم)) .

وقتي مرد وارد اتاق شد , زني كه در آن جا بود گفت:

((من دوشيزه هستم . مرا با فريب به اين خانه آورده اند و مرا با زور و تهديد در اين جا نگه داشته اند . اگر حس عدالت خواهي تو از دليلي كه برايش به اين جا آمده اي , قوي تر است ; به من كمك كن تا فرار كنم)) .

آن وقت مريد معناي شعر حافظ را درك كرد:

>به مي سجاده رنگين كن , گرت پير مغان گويد<

برگرفته از كتاب راز=جلد دوم – مترجم : محسن خاتمي

سرمست جواني بي حصر

آه اي زنان مقدس , بخوانيد ترانه هاي عروسي را ! من به خانه آمده ام با رام , معشوقه ام.

بدن , ذهن و پنج عنصر , همه عاشق اند و پيشكش اش به استقبال.

رام آمده است با من زندگي كند و من سرمستم از جواني بي حصر.

بدن بستر وداها – براهما خود مي سرايد!

يگانه با رام – مي چرخم و مي چرخم . چه نيكبختم من!

خدايان مي رسند ميليون ها ميليون و قديسين هزار هزار.

كبير ميگويد : منم كه مي پيوندم و انسان جاودانه است ! سرمست از جواني بي حصر.

شاعر : كبير =برگرفته از كتاب راز بزرگ – مترجم : روان كهريز

آرام در سرور

خداي مرگ به رام تبديل مي شود.

رنج رفته است , و من آرامم در سرور.

دشمن تغيير كرده , يك دوست مي شود ; دوستان همه شريف.

حالا براي من , همه بركت اند.

با شناختن خداوند , سكوت فرو مي ريزد.

يك ميليون درد در بدن , تبديل به رستگاري سرشار از سرور شده اند.

با شناختي ژرف در اعماق قلبم , هر درد بي اثر.

حالا ذهن , ابديت مي شود.

حالا من ميدانم ; كه مرده زندگي ميكردم.

كبير ميگويد , من سرور مطلق هستم . نه مي ترسم , نه ديگران را مي ترسانم.

شاعر : كبير =برگرفته از كتاب راز بزرگ – مترجم : روان كهريز

توجه نكن

عرفاي باستان گفته اند : ((براي خودسازي , به زمان غير قابل تصوري نياز است , در حالي كه اشراق در يك لحظه قابل حصول است((.

اگر آموزش ها موثر باشد , اشراق در يك چشم برهم زدن قابل حصول است.

در روزگاران قديم , مرشد ذن ((هوگو چوه)) مريد زني داشت كه براي آموزش نزد او آمده بود.

مرشد به او تعليم داد كه روي جمله ((توجه نكن)) مراقبه كند . زن بدون وقفه و بدون سهل انگاري آموزشهاي مرشدش را دنبال كرد.

روزي كلبه زن آتش گرفت , ولي زن گفت : ((توجه نكن((

روزي ديگر پسرش در اب افتاد و وقتي كه رهگذري براي كمك او را صدا كرد , زن گفت:

))توجه نكن((

زن با كنار گذاشتن هر گونه تفكر غير مهم , دقيقا آموزشهاي مرشدش را دنبال مي كرد.

روزي , هنگامي كه شوهرش آتش روشن كرده بود و روي ان در ماهيتابه روغن آماده كرده بود تا شيريني بپزند , زن قطعه اي خمير در روغن داغ انداخت كه صدايي كرد . در اثر اين صدا , او بلافاصله به اشراق رسيد . سپس زن ماهيتابه را با محتويات آن روي زمين انداخت و كف زنان و پايكوبان , شروع به خنديدن كرد.

شوهرش فكر كرد كه او ديوانه شده و گفت : ((اين چه كاري است كه ميكني ؟ ايا ديوانه شده اي ؟((

زن گفت : ((توجه نكن((

سپس نزد مرشدش رفت و از او خواست تا تجربه اشراقش را تاييد كند.

مرشد تاييد كرد كه زن به ((ميوه مقدس)) دست يافته است.

برگرفته از كتاب آه اين ... مترجم محسن خاتمي

قصه ناگفتني عشق

عشق در باغ ها نمي رويد , عشق در بازار فروخته نمي شود.

هر آنكوآنرا ميطلبد , شاه يا گدا , سرش را ميدهد تا بستاندش.

چه بسياري كه كتاب هاي بزرگ را خواندند و مردند . هيچ يك هرگز نياموختند.

دو حرف و نيم در عشق . هر كه ميخواند , مي آموزد.

باريك است را ه عشق . هرگز دو را در آن جاي نيست.

تا من بودم خدا نبود . حالا كه او هست , من نيستم.

كبير ميگويد : ابرهاي عشق , باريدند روي من , قلبم را خيساندند , جنگل درونم را سبز كردند.

يك قلب تهي از عشق – باز هم , خدا چشيده نشده . اينگونه است انسان , در اين جهان:

عروجش بي ثمر . برانگيخته , مجذوب با نام او – مست عشق نشئه از رويتش.

چه تشويشي ؟ براي رهايي ؟

قصه عشق ,ناگفتني , هرگز گفته نشده است.

گنگ شيريني را مي چشد – لذت مي برد ... و لبخند مي زند.

شاعر : كبير =برگرفته از كتاب راز بزرگ – مترجم : روان كهريز

واقعيت خويش را بپذير

روزي بهاء الدين شاه , معلم بزرگ درويشان نقش بندي در ميدان بزرگ بخارا با يكي از همقطاران خود ملاقات كرد .تازه وارد , قلندري دوره گرد از سلسله ملامتيه بود و بهاء الدين را گروهي از مريدان همراهي مي كردند.

بهاء الدين به روش معمول صوفيان از مسافر پرسيد : ((از كجا مي آيي ؟((

مرد با پوزخندي احمقانه پاسخ داد ((نميدانم((

برخي از مريدان بهاء الدين نارضايتي خود را از اين بي احترامي زمزمه كردند.

بها ء الدين اصرار كرد : به كجا مي روي ؟

درويش فرياد زد : هيچ نمي دانم.

باز هم پرسيد : خير چيست ؟

در اين جا جمعيت بزرگي آنان را احاطه كرده بود.

))نميدانم((

))شر چيست ؟((

))كاملا بي خبرم((

))حق چيست ؟((

))هر آنچه كه براي من خوب باشد((.

))باطل چيست ؟((

))هر آنچه براي من بد باشد((.

جمعيت كه صبرشان از اين درويش سر رفته بود او را راندند.

او در جهتي پيش رفت كه تا جايي كه اهالي ميدانستند به هيچ كجا ختم نمي شد.

بهاء الدين نقشبند گفت : ((اي احمق ها ! اين مرد نقش بخشي از بشريت را بازي ميكند . در حالي كه شما او را حقير مي شمرديد , او عمدا خودش را همان گونه نا آگاه نشان ميداد كه هر يك از شما در هر روز زندگي خود ناهشيار هستيد((.